

## داستان فیلم ژاندارک

# مرا به میدان بردند تا در آتش بسوزانند



سرمست و شادان، از کلیسا بیرون می‌زنم. خلسه‌وار کوچه‌های روستا را طی می‌کنم؛ از چمن‌های زیبا و سرسبز و دشتی پر از گل‌های رنگ به رنگ می‌گذرم و عاقبت بر چمن‌زاری دراز می‌کشم. چشمانم را می‌بندم و به ندای درونم گوش می‌دهم. اتفاقی دارد می‌افتد. گویی که آسمان شکاف بر می‌دارد. کسی مرا به خود می‌خواند. بر می‌خیزم و می‌بینم که شمشیری در کنارم افتاده است. ایا این از آسمان آمده است، هوا کمی تاریک شده است. گرگ‌هایی می‌بینم که از جنگل بیرون می‌آیند. گرگ‌ها به طرف روستا می‌روند. سربازانی مسلح هم به دنبال آنها می‌روند. از دور می‌بینم که دهکده آتش گرفته است. سربازها در کوچه‌های روستا حرکت می‌کنند و خانه‌ها را به آتش می‌کشند. گرگ‌ها، گوشت انسان‌های مرده را به دندان کشیده‌اند. وارد خانه‌مان که می‌شوم، کسی آنجا نیست. کاترین را صدا می‌کنم: «کاترین، کاترین.» ناگهان کاترین که در گنجه پنهان شده، بیرون می‌آید و مرا به زور، به مخفی‌گاه خود وارد می‌کند. اما خود فرصت نمی‌کند که با من همراه شود. چند سرباز زشت‌روی انگلیسی، وارد خانه می‌شوند. از سوراخ در گنجه می‌بینم که همچون حیواناتی وحشی غذای دیگ را بیرون ریخته و مشغول خوردن می‌شوند. یکی از آنها به‌سوی کاترین می‌رود. گویی که بیشتر از غذا به یک زن، نیاز دارد. خواهرم در برابرش مقاومت می‌کند، اما او شمشیرش را بر شکم کاترین فرود می‌آورد و او را به در گنجه می‌دوزد. حالا به‌راحتی می‌تواند به مرده‌اش تجاوز کند. از سوراخ در، همه اینها را می‌بینم و در خود می‌شکمم.

چند روز بعد، انگلیسی‌ها روستا را ترک می‌کنند و ما فرصت می‌کنیم تا کاترین را دفن کنیم. نمی‌توانم با کسی حرفی بزنم. قرار می‌شود چند روزی را در خانه عمه‌ام بمانم تا خانه خودمان را پاکسازی کنند. به روستایی دیگر می‌رویم. آن شب، در خانه عمه تا صبح بیدار می‌مانم و فردا صبح عجله دارم که پیش کشیش بروم و اعتراف کنم. به کشیش می‌گویم نباید خواهرم به جای من می‌مرد؛ باید کاری کنیم که همه انگلیسی‌ها در آتش بسوزند.

من ژاندارکم؛ دختری اهل لورن از روستاهای فرانسه؛ که به‌وسیله انگلیس‌ها و بورگاندی‌ها به آن تاخت و تاز می‌شود و فقط معجزه‌ای باید اتفاق بیفتد تا فرانسه نجات پیدا کند. حالا که دختری ده ساله‌ام، فرانسه پادشاهی ندارد. چارلز هفتم قصد دارد تا مدتی بعد در ریمز تاج‌گذاری کند. من عاشق کلیسا هستم و اغلب اوقات خود را در کلیسا می‌گذرانم. البته این مسأله برای کشیش وقت‌گیر است. یک روز که دارم از پشت مشبک‌های چوبی اتاق اعتراف با کشیش حرف می‌زنم، از اوضاع زندگی من می‌پرسد و جواب می‌دهم که همه چیز عالی است و خواهرم کاترین بهترین دوست من است. برای کشیش تعریف می‌کنم که در کلیسا می‌توانم با «او» حرف بزنم. «او» بی‌بی که مرا به انجام کارهای خوب دعوت می‌کند و شاید که از آسمان آمده باشد. و وقتی کشیش اسم «او» را از من می‌پرسد، از اسمش چیزی نمی‌دانم، چرا که هیچ وقت اسمش را به من نگفته است. فقط می‌گویم زیباست. کشیش حرفم را باور می‌کند و از من می‌خواهد که به حرف‌هایش گوش دهم.

می‌رسم. اما بر تخت کس دیگری را می‌یابم؛ کسی که به دروغ ادعای پادشاهی می‌کند. می‌گویم به دنبال پادشاهی واقعی هستیم. می‌گویند پیدایش کنیم. از میان آدم‌ها راهی به سوی او، که در پشت دیواری پنهان شده، می‌گشاییم و او را پیدا می‌کنم. می‌خواهم به طرفش بروم که جلودارم می‌شوند. می‌گویم لزومی به ترس نیست. بعد می‌پریم و او را در آغوش می‌گیرم. به او می‌فهمانم که پیغامم را فقط باید به او بگویم. قبول می‌کند و من و او در اتاقی با هم تنها می‌شویم. اول از گذشته شروع کردم: «حدوداً ده ساله بودم. روزی از روزهای زیبای بهاری بود. از درون جنگل به خانه برمی‌گشتم که وزش بادی عجیب، نظرم را جلب کرد. صداهای عجیبی می‌شنیدم؛ صداهایی که با من حرف می‌زدند؛ صداها مثل کلمات در هوا جاری بودند. پسرکی دیدم نشسته بر صندلی. او انگشتش را به طرف من گرفته بود. سال‌ها بعد، برای بار دوم آن حادثه دوباره تکرار شد؛ باز هم در میان جنگل. از کلیسا برمی‌گشتم که تنبذادی وزید. بعد شبی بر من ظاهر شد؛ شیخ مردی که از آسمان آمده بود. بادها و ابرها به تندی حرکت می‌کردند. من اما نمی‌توانستم حرکت کنم؛ نمی‌توانستم نفس بکشم. ترس همه وجودم را فرا گرفته بود. مرد مرا به آغوش خود گرفت و فهمیدم که خدا مرا انتخاب کرده است. اما نمی‌دانستم که از من چه می‌خواهد؟ نمی‌دانستم که من چه رسالتی دارم؟ چه کمکی می‌توانم به کشورم بکنم؟ من دختری روستایی و فقیر بودم. راجع به جنگین و سوارکاری هیچ نمی‌دانستم. پس تصمیم گرفتم که صبر کنم. هر روز به مراسم عشاء ربانی می‌رفتم و آن یاد عجیب با من همراه می‌شد. شبی در کلیسا دیدم که مجسمه عیسی مسیح واژگون شد. آن وقت همه چیز روشن شد. خداوند برایم پیغام فرستاده بود. گفته بود که فرانسه را از دست دشمنانش رها سازم و آن را به آغوش خداوند باز گردانم. او به من گفته است که شما را به محراب ریمز ببرم و برسر تاج بگذارم.»

حرف‌هایم با چارلز تمام می‌شود و ما نزد بقیه برمی‌گردیم. چارلز به دلون فرمان می‌دهد که مراقب من باشد. در قصر به من اتاق می‌دهند. به دلون می‌گویم که هر چه زودتر برایم پرچمی بسازند. بعد برای پادشاه انگلستان نامه‌ای می‌فرستم که خاک فرانسه را با صلح ترک کند. دوست دارم هر چه زودتر به اورلئان بروم و آنجا را از جنگ انگلیسی‌ها نجات دهم. با وجود این که چارلز به من کاملاً ایمان پیدا کرده، قرار می‌شود که مرا امتحان کنند تا با کرگی‌ام بر آنان ثابت شود. پیرزنی که به سراغم می‌آید، مرا عاری از فساد معرفی می‌کند. بعد نوبت به کشیش‌ها می‌رسد. آنها از من نشانه‌ای می‌خواهند تا ادعایم قابل باور باشد. می‌گویم به من لشکری بدهید و مرا به اورلئان ببرید تا در آنجا همه چیز برای شما ثابت شود. یک دو روز بعد، با پرچمی سفید، زره‌ای آهنین بر تن و سوار بر اسبی سفید به کرانه رودخانه اورلئان می‌رسم. لرد دونویس و افرادی از من استقبال می‌کنند. دونویس برادر ناتنی پادشاه و فرمانده ارتش است. او خسته و گرسنه است و از من طلب غذا می‌کند. می‌گویم من پیغام خداوند را برایتان آورده‌ام، نه غذا. او بیشتر به غذا نیاز دارد. لاهایر هم می‌آید. با آنها وارد شهر می‌شویم. شهر نیمه‌ویران است. مردم گرسنه و آواره‌اند. آنها دست‌هایشان را به سوی من می‌گیرند و کمک می‌خواهند. کمی بعد، فرماندهان ارتش راجع به حمله آینده خود، تصمیم می‌گیرند. اما اصلاً به من چیزی نمی‌گویند. وقتی به این کار آنها اعتراض می‌کنم، مرا به جمع خود راه می‌دهند. می‌گویم قصد دارم اول برای گلاسلال - فرمانده قلعه نورل - نامه‌ای صلح‌آمیز بفرستم و اگر قبول نکرد که اینجا را ترک کند، آن وقت بهتر است از که رودخانه رد شویم و نورل را تسخیر کنیم. مرا

کشیش آرامم می‌کند و می‌گوید: «انتقام گرفتن آرامش نمی‌آورد. باید صورت باشی و بیخشی. خداوند برای تمام کارهای خود دلیل دارد. شاید قرار است تو برای کاری بزرگتر انتخاب شوی. باید به ندای خداوند جواب بدی و اگر از خون و گوشت او بخوری با او یکی می‌شوی.» یکی شدن با خداوند آرزوی همیشگی من است. عجله دارم که این کار هر چه زودتر انجام شود. وقتی که داریم به روستا بر می‌گردیم، از پشت‌کاری فرار می‌کنم و خودم را به کلیسا می‌رسانم. آسمان برق می‌زند. در کلیسا کسی نیست. به سوی گنجه کلیسا می‌روم و از درون آن دو جام برمی‌دارم و از دو شرابی که در آنهاست، می‌نوشم و این چنین با خداوند یکی می‌شوم.

هفت هشت سالی می‌گذرد. چارلز هفتم در آستانه تاج‌گذاری است. برای او نامه‌ای می‌فرستم و در آن می‌نویسم که فرستاده‌ی خدایم و از او تقاضا می‌کنم لشکری به من بدهد تا فرانسه را نجات دهم. اما مشاوران او گمان می‌کنند که من جادوگرم و ممکن است که او را سحر و جادو کنم و از پادشاه آینده می‌خواهند به من اجازه ملاقات با چارلز را ندهند. اما مادر زن چارلز چیزی به او می‌گوید که چارلز را تحت تأثیر قرار می‌دهد: «او با کراهی اهل لورن است. مردم او را دوست دارند. او بر اذهان مردم احاطه دارد و می‌تواند مردم را به جنگ دعوت کند. او توانسته است جرقه‌ای از امید در دل مردم روشن کند. او می‌تواند به ارتش قدرت دهد. بهتر است که پادشاه نگران نباشد، چرا که اگر دروغ بگوید، می‌توان در پنج دقیقه این موضوع را فهمید.» به واسطه این حرف‌ها، به من اجازه ملاقات می‌دهند. آنها در روز ملاقات تصمیم می‌گیرند که کسی دیگر را به جای پادشاه نشانند تا اگر من قصد کشتن پادشاه را داشته باشم، پادشاه واقعی جان سالم به در ببرد. چارلز به درباریان می‌گوید چه کسی آرزوی پادشاهی دارد. سه تن از میان درباریان دست بلند می‌کنند: آلسن، پسر عمومی سلطنتی پادشاه؛ ژیل دوریس، مارشال فرانسه؛ و لاهایر، فرمانده ارتش. پادشاه هیچ کدام آنها را شایسته پادشاهی نمی‌داند.

اولی را به دلیل ثروت زیاد، دومی را به خاطر قدرت زیاد و سومی را به دلیل بی‌نواکتی زیاد. اما در آن میان کسی هست که به زعم چارلز، پادشاهی برانزده اوست؛ کسی که موقر و محترم و شجاع است. او کسی نیست جز ژان دلسون، کماندار و نگهبان مخصوص چارلز. چارلز او را بر تخت پادشاهی می‌نشانند و شال پادشاه را بر دوشش می‌افکنند. همه چیز آماده است تا من پادشاه را ببینم. از دلان‌ها و پله‌های کاخ می‌گذرم. در سالن تشریفات قصر، شمع‌های بسیاری روشن است و در گوشه‌ای از آن، مجلس طربیی بر پا شده است. وارد که می‌شوم احسان خفقان‌آوری بر من مستولی می‌شود. نگاه‌های اطرافیانم، بر من سنگینی می‌کند. گویی که از بیش تصمیم گرفته‌اند که حرف‌هایم را باور نکنند. می‌گویم آمده‌ام پادشاه فرانسه را ببینم. مرابه نسوی او هدایت می‌کنند. از کنار بسیاری می‌گذرم و به تخت

فی دانوی و میلاویویج در ۲ صفحه متفاوت از ژاندارک



می‌کنیم و عاقبت قلعه تورل را فتح می‌کنیم. فردا هم برای نجات اورلئان، افرادم را در برابر ارتش انگلیس به صف می‌کنم. پیش از آن که جنگ شروع شود، از انگلیسی‌ها می‌خواهم که آنها را ترک کنند. حرفهایم برافراد ارتش انگلیس اثر می‌گذارد و تمام انگلیسی‌ها به عقب می‌روند و ما می‌توانیم بدون هیچ‌گونه جنگی، اورلئان را تصرف کنیم.

چند روز بعد، ریمز شاهد تاج‌گذاری چارلز هفتم است. من هم در قصر حضور دارم. مراسم باشکوهی است. احساس می‌کنم که تا چندی بعد، تمام فرانسه را نجات می‌دهم. اسقف‌ها با روغن کلاویس مقدس، پادشاه را مسح می‌کنند و بر سرش تاج می‌گذارند. چند روز پس از تاج‌گذاری، با افرادم که حالا بسیار کمتر شده‌اند، پشت دیوارهای پاریس هستیم. به من خبر می‌دهند که پادشاه از فرستادن نیروهای کمکی، اجتناب کرده است. در حالی که می‌توانیم پیروز شویم؛ از پشت دیوارهای پاریس عقب می‌نشینم. در حالی که احساس می‌کنم فریب خورده‌ام، وارد قصر پادشاه می‌شوم و بی‌اجازه، پادشاه را در حمام پیدا می‌کنم. به او می‌گویم که چرا برایم نیروی کمکی نفرستاده است. جوابم می‌دهد که کار من تمام شده و حالا وقت مذاکره و صلح است. می‌گویم: «صلح با انگلیسی‌ها فقط با سرنیزه ممکن است.» او از من تشکر می‌کند که زحمات زیادی برای نجات فرانسه کشیده‌ام. اما ادامه می‌دهد که بهتر است من به خانه‌ام برگردم و فرانسه را به او واگذار کنم. می‌گویم: «رسالتم هنوز تمام نشده. در ضمن فرانسه مال تو نیست. فرانسه به خدا تعلق دارد.» طومارهایی که از مردم اورلئان با خود آورده‌ام را به صورتش پرتاب می‌کنم و قصر را ترک می‌کنم. مرا فریب می‌دهند و به جایی که در تصرف بورگاندی‌هاست می‌فرستند؟ جایی به نام کامپ‌پان. حالا که چارلز تاج‌گذاری کرده، دیگر به جنگ فکر نمی‌کند. گویا دوستانش تشویقش می‌کنند که مرا از سر راه بردارد. برای همین است که خودی‌ها به من خیانت می‌کنند و دروازه شهر کوچک کامپ‌پان را به رویم می‌بندند و به این ترتیب، به دست بورگاندی‌ها اسیر می‌شوم. در زندان، کسی مرا از خواب بیدار می‌کند. پیرمردی زشت‌روی است. نمی‌دانم کیست. می‌تواند به اشکالی مختلف درآید؛ خوش را به قالب یک کودک و مردی جوان در می‌آورد. این‌ها شبیه همان شیخ‌هایی هستند که من بیشتر دیده‌ام. می‌گویم: «شیطان دور شو. از من چه می‌خواهی؟» می‌گوید: «مگر تو خنایی که می‌توانی خیر و شر را تشخیص دهی؟»

می‌گویم: «من پیغامبر خدایم و خدا به من نیاز دارد.» می‌گوید: «چه‌طور می‌توانی فکر کنی که خداوند، خالق بهشت و زمین و سرچشمه تمام هستی، به تو نیاز داشته باشد. من آمده‌ام که تو را آزاد کنم.»

پیرمرد نابینا می‌شود و دوک بورگاندی به سلولم می‌آید و می‌گوید که قصد دارد مرا به انگلیسی‌ها بفروشد، چرا که آنها از فرانسوی‌ها، پول بیشتری بابت من پرداخت کرده‌اند. مدتی بعد، پیر کاشون، اسقف منطقه بیوا به زندان می‌آید و مرا با خود به قلعه روغن می‌برد. او مسئول دادگاه من است. قرار است مرا به جرم ارتداد محاکمه کنند. در دادگاه پیرکاشون از من می‌خواهد که نیایش مسیح را از حفظ بخوانم. اما من اصرار دارم که پیش از هر کاری، باید اعتراف کنم. پیرکاشون فریاد می‌زند: «حالا که تو در یک دادگاه مذهبی محاکمه می‌شوی، بهتر است به پرسش‌های ما درست جواب دهی. ما می‌خواهیم به تو کمک کنیم، اگر با ما کنار نیایی، وضع را برای خودت بدتر



در هنگامه  
نبرد تورل

مسخره می‌کنند و می‌گویند که این امکان‌ناپذیر است. بعد اعتراف می‌کنند که برایمان سخت است که یک دختر فرمانده ما باشد. با عصبانیت آنها را ترک می‌کنم و به اتاقی دیگر می‌روم. شمشیرم را برمی‌دارم و می‌خواهم موهایم را کوتاه کنم تا شبیه به مردها شوم. دلون وارد اتاق می‌شود و جلویم را می‌گیرد. او برایم آرایشگری می‌آورد تا به‌درستی موهایم را کوتاه کنم. پس از کوتاه شدن موهایم، از دلون می‌خواهم نامه‌ای برایم بنویسد تا آن را به عنوان پیام صلح برای گلاسالل بفرستم. دلون تعجب می‌کند چگونه پیغامبر خداوند، دختری بی‌سواد است.

نزدیک به صبح است که از خواب بر می‌خیزم. در خواب دیده‌ام که سربازان فرانسوی با انگلیسی‌ها می‌جنگند و یک به یک کشته می‌شوند. در عالم بیداری فهمیدم خوابی که دیده‌ام، درست است و آنها بدون این که به من حرفی بزنند، جنگ را شروع کرده‌اند. با شتاب پرچم را برمی‌دارم و به میدان نبرد می‌روم و می‌بینم که سربازان فرانسوی در حال عقب‌نشینی هستند. سعی بسیاری می‌کنم تا آنان را دوباره به‌طرف انگلیسی‌ها می‌کشانم و پس از مدتی نبرد، بر انگلیسی‌ها پیروز می‌شویم. جنگ بعدی، تسخیر قلعه تورل است. با نیروهایم جلوی قلعه صف می‌کشیم. فریاد می‌زنم و از فرمانده قلعه می‌خواهم بی‌هیچ خونریزی به خاک خودش برگردد. انگلیسی‌ها ریشخند می‌کنند و مرا فاحشه صدا می‌زنند. به افرادم قول می‌دهم که تا ساعتی بعد، انگلیسی‌ها را به زیر می‌کشیم و از کسانی که مرا دوست دارند، تقاضا می‌کنم که به دنبالم روان شوند و خود به سوی قلعه می‌شتابم. سربازانم غریوکشان مرا همراهی می‌کنند. جنگی سخت در می‌گیرد و در هنگامه‌ای که می‌خواهم از نردبان‌ها بالا بروم، تیری بر سینه‌ام می‌نشیند و به پایین سقوط می‌کنم. مرا به روی تختی می‌خوابانند و نورهام می‌کنند. فکر می‌کنند که به زودی می‌میرم. خودم تیر را از سینه‌ام بیرون می‌کنم. می‌خواهم برخیزم و جنگ را دوباره از سر بگیرم که مانع می‌شوند. از آنان قول می‌گیرم که جنگ را ادامه دهند. از شدت درد بی‌هوش می‌شوم. فردا صبح که از خواب بیدار می‌شوم، می‌بینم که در جنگ شکست خورده‌اند. برخی مرده‌اند و بقیه زندگان به خواب رفته‌اند. یکی از انگلیسی‌ها که روی قلعه ایستاده، ما را به جنگ می‌طلبد و می‌گوید که فرانسوی‌ها دیگر نمی‌توانند بدون آن زن هرزه کاری از پیش ببرند. با فریاد سربازها را بیدار می‌کنم و آن روز با تمام قوا بر انگلیسی‌ها حمله

فقط برای پادشاه فرانسه بوده و دوست ندارم که به آنها چیزی بگویم. آنها مرا به انتقام گیری و خونریزی متهم می‌کنند. جواب می‌دهم هرگز در طلب انتقام و خونریزی نبوده‌ام و فقط قصدم این بوده که انگلیسی‌ها را از فرانسه بیرون بکنم. می‌گویند: «تو همیشه شمشیر داشته‌ای و کمتر پرچم با خودت داشته‌ای.» می‌گویم که این‌طور نیست.

پیرمرد دوباره در زندان به سراغم می‌آید و می‌گوید: «چرا به آنها دروغ گفتی؟»

می‌گویم: «دروغ نگفتم. من کسی را نکشتم. من فقط از خودم دفاع کردم. در جنگ، از همه طرف به من حمله می‌شد و من ناچار بودم که از خودم دفاع کنم. پیرمرد! تو که می‌گویی خداوند، خالق و سرچشمه همه هستی است، پس چرا او جلوی آن همه خونریزی را نگرفت؟»

می‌گوید: «خداوند باعث و بانی آن خونریزی‌ها نبوده است.» می‌گویم: «اما به نام او جنگیدیم.» می‌گوید: «اما تو در میدان جنگ گفتی آنها که مرا دوست دارند به دنبال من بیایند و بجنگند. پس صادق باش. تو به نام خودت و به خاطر خودت جنگیدی. البته بیشتر کسانی را که کشتی، حق شان بود.»

می‌گویم: «کشتن آرامش نمی‌آورد.» می‌گوید: «تو به پادشاه گفتی که صلح با انگلیسی‌ها فقط با سرنیزه ممکن است.»

درست می‌گوید، همه این حرف‌ها را پیشتر گفته‌ام. کم‌کم یادم می‌آید چه کارهایی کرده‌ام. به زانوش می‌افتم و از او می‌خواهم که مرا آزاد کند. فردا مرا به میدان شهر می‌برند. می‌خواهند مرا بسوزانند. یکی از کشیش‌ها می‌گوید حتی علمای دانشگاه پاریس هم تأیید کرده‌اند که من گناهان زیادی مرتکب شده‌ام؛ از جمله ارتداد، بدعت‌گذاری و توهین به کلیسا. از پیرمرد می‌خواهم مرا نجات دهد. اما او پیدایش نمی‌شود. حالا که به او احتیاج دارم، نیست. دستور اجرای حکم صادر می‌شود. پیرکاشون نزدیک می‌آید و به من اصرار می‌کند که توبه‌نامه را امضاء کنم. قول می‌دهد بعد از امضاء می‌توانم اعتراف کنم و در مراسم عشاء ربانی شرکت کنم. با تردید توبه‌نامه را امضاء می‌کنم. درست پس از امضاء توبه‌نامه، پیرمرد ظاهر می‌شود و می‌گوید: «همیدی چه چیزی را امضاء کردی؟ تو منکر وجود خداوند شدی. اعتراف کردی که شیخ هایت، شیطان بوده است. بالاخره تو بودی که دست از خداوند کشیدی.» گریه می‌کنم و از پیرکاشون می‌خواهم که توبه‌نامه را به من برگرداند. اما دیگر پیشمانی سودی ندارد. پیرکاشون به نزد پادشاه می‌رود و به او می‌گوید که حالا کار کلیسا تمام شده و ژاندارک دیگر در اختیار پادشاه است. دوباره مرا به زندان می‌اندازند. یک دو روزی می‌گذرد. زندانیان وارد سلولم می‌شوند و لباس‌هایم را پاره می‌کنند. بعد لباس‌هایی مردانه جلویم می‌اندازند. از آنجایی که عربان شده‌ام، چاره‌ای ندارم جز این که لباس‌های مردانه را به تن بکنم. هنوز مدتی از این موضوع نگذشته که پیرکاشون را به سلولم می‌آورند. پادشاه به او می‌گوید که من دوباره کارهای پیشین خود را از سر گرفته و به توبه‌نامه پشت کرده‌ام. پادشاه ادامه می‌دهد که من زنی جادوگرم و هیچ راهی نمانده جز این که مرا آتش بزنند. پیش از آن که مرا از زندان خارج کنند، پیرمرد دوباره بر من ظاهر می‌شود و من برایش اعتراف می‌کنم که گناهان زیادی کرده‌ام و از سر لجبازی و انتقام، آدم‌های زیادی را به کشتن داده‌ام. او برایم دعا می‌خواند و طلب آمرزش می‌کند و بعد مرا به میدان شهر می‌برد تا در میان جمعیتی بی‌شمار سوزانده شوم.



سرداران سپاه ژاندارک

می‌کنی و ما مجبور می‌شویم تو را به یک دادگاه غیرروحانی بفرستیم. پس مراقب حرفهایت باش.»

با عصبانیت می‌گویم: «بهتر است توهم مراقب خودت باشی. تو که امروز خودت را قاضی من می‌دانی، مدتی بعد تو هم مورد قضاوت قرار می‌گیری.» از حضار سروصداهایی بلند می‌شود. دادگاه به هم می‌خورد و مرا به زندان می‌اندازند. در زندان، با دستبند روی دیوار، صلیبی می‌کشم و روبروی آن می‌ایستم و اعتراف می‌کنم. از خداوند می‌خواهم که همه ما را ببخشد. پیرمرد دوباره ظاهر می‌شود.

به او می‌گویم: «همیشه به خدا ایمان داشته‌ام و هر کاری که از من خواسته، انجام داده‌ام. او برای من نشانه‌هایی فرستاده است.»

می‌گوید: «کدام نشانه‌ها؟»

می‌گویم: «بادها و ابرهایی که زنگ می‌زدند و شمشیری که در چمن زار بود.»

می‌گوید: نه آن، فقط شمشیری در چمن زار بود.» می‌گویم: «نه، نشانه بود. نمی‌توانست بدون دلیل آنجا آمده باشد.»

می‌گوید: «درست است. هر اتفاقی بی‌نهایت دلیل دارد. یک شمشیر می‌تواند به دلایل مختلف در چمن زار افتاده باشد؛ سربازهایی از کنار چمن زار می‌گذرند و شمشیر یکی از آنان بدون این که خود متوجه شود، از غلافش به بیرون افتاده و روی چمن زار می‌افتد؛ یا دو سرباز با یکدیگر می‌جنگند و شمشیر یکی از آنان به هوا پرتاب شده روی چمن زار می‌افتد؛ یا سربازی را از دور با تبر می‌زنند و شمشیر او به درون چمن زار می‌افتد؛ و یا اصلاً سربازی که از جنگ خسته شده، شمشیر خود را به درون چمن زار می‌اندازد. اما تو از تمام این احتمالات، انتخاب خودت را کردی؛ فکر کردی که آن شمشیر از آسمان به درون چمن زار افتاده است. تو آن چیزی را که بود، ندیدی؛ تو چیزی را که دوست داشتی، دیدی و انتخاب کردی.»

تنم به لرزه می‌افتد. برای اولین بار که این حرف‌ها را می‌شنوم، گویی که به باورهایم شک کرده‌ام. فردا مرا به نزد چند کشیش می‌برند. آنها مرا سوال پیچ می‌کنند. می‌گویم که ندهای درونم



داستین هافمن در نقش پیرمرد ماورایی